شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال هفدهم
۲۳ مهر ۱۴۰۵
۴ جمادی‌الاول ۱۴۴۸
شماره ۴۸۸۳

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول و سردبیر سید میثم موسوی‌مهر
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۱۷:۱۸	غروب آفتاب ۱۶:۵۵:۵۶	اذان مغرب ۱۷:۱۴:۲۱	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۵:۱۶	اذان صبح فردا ۰۴:۱۴:۳۷	طلوع آفتاب فردا ۰۵:۳۸:۴۰	

تقویم تاریخ

۲۴ مهر

امروز سالروز شهادت **آیت‌الله اشرفی اصفهانی**، پنجمین شهید محراب است که ۲۳ مهر ۱۳۶۱ به دست منافقان به شهادت رسید.

۲۴ مهرماه مصادف با ۵ جمادی‌الاول میلاد فرخنده **حضرت زینب کبری**(س) است که در تقویم فارسی به نام روز پرستار نام‌گذاری شده است.

۲۴ مهر ۱۳۶۵ **حسین خدیوجم**، مترجم، نویسنده و غزالی شناس مشهدی، بدرود حیات گفت و در محوطه بقعه هارونیه به خاک سپرده شد.

۲۴ مهر ۱۴۰۲ **حجت‌الاسلام والمسلمین سید جعفر ماهرخسار**، مداح حرم مطهر امام رضا(ع) که نشان افتخار خادم فرهنگ داشت، دار فانی را وداع گفت.

خون و القلم

عصای سفید پرچم تسلیم نیست

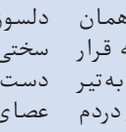

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

«سرعت خواندنِ صفحه خوانِ گوشی روی دور تند تنظیم شده است؛ آن قدر سریع که برای گوش آدم هایی که می بینند، شبیه وزوز ممتد یک حشره دیجیتالی است، اما برای من یعنی مرور پیام ها، چک کردن نقشه ترافیک، خواندن خبر تازه و انتخاب پادکست برای راه پیش رو. من نابینای قرن بیست ویکم ام؛ حامد، این را خودت فهم کن و وقتی می خواهی در مورد من و بقیه آدم های مثل من بنویسی رعایت کن. من مثل بقیه ام، از فرط معمولی بودن خاص شده ام.

صرف نابینا بودنم دلیل نمی شود که سوژه مستندهای جشنواره ای باشم یا شعر غمگینی برای دروکردن لایک و کامنت؛ من حتی متنفرم از اینکه دستی بی اجازه بازویم را بکشد تا از جوی آب و خیابان رد شوم.

صبح که از خانه بیرون می زنم، جهان من با ضرب آهنگ عصای سفیدم آغاز می شود. تق... تق... تق. این صدای برخورد نوک فلزی عصا با موزاییک های پیاده روست؛ نسخه ای خطی و ملموس از شهری که تو تنها با تماشای رنگ هایش زنده اش می دانی، اما من با پوست و استخوانم، با ارتعاش زمین و با هندسه صداها می شناسمش.

مشکل اینجاست که ما نابینایان، بیش از آنکه با تاریکی چشم هایمان بجنگیم، با «کج فهمی فضاهای شهری» و «نگاه های لبریز از ترحم» در افتاده ایم.

پیاده رو ولیعصر را مجسم کن حامد! خط کشی های زرد بساوایی (همان موزاییک های برجسته ای که قرار است راهنمای ما باشند) ناگهان به تیر چراغ برق ختم می شوند؛ خیلی دردم می آورد یا وقتی می بینیم موتورسیکلتی روی آن ها پارک شده، یا بساط دست فروشی، راه عبور را بسته است. ما به رعایت این ها نیاز داریم، نه ریلز و مستند و استوری! اینجا دقیقا همان نقطه ای است که آدم های شهر به جای ساختن یک بستر برابر، ترجیح می دهند برایمان آه بکشند.

اذیتت نکنم کاکام! ترحم، سنگین ترین بار روی شانه یک آدم روشن دل است. ترحم یعنی «تو ناتوانی، چلاقی، ضعیفی و من اسپایدرمن وار از راه رسیده ام و هستم و لطف کرده ام وقتم را تلف تو کرده ام؛ پس بگذار من به جایت تصمیم بگیرم!» در حالی که ما لطف کسی را نمی خواهیم؛ ما «دسترسی برابر» می خواهیم. رمپ درست وحسابی، خط کشی صوتی عابر پیاده، و از همه مهم تر، چشم هایی که وقتی از کنارمان رد می شوند، به جای نگاه پر از آه، لبخند محترمانه نثارمان کنند. شاید بگویی لبخند را که نمی بینی؛ نه خالو! می بینیم، خوب هم می بینیم ...

سوار مترو می شوم. هوا بوی آهن سرد، عطر خیس باران از لباس مسافران و بوی ترش لواشک ایستگاه را می دهد. صدای واگن که روی ریل ها می غلتد، موسیقی متنی است که شهر برای روزمرگی اش کوک کرده. هزاربار شده که زنی یا مردی روی صندلی جابه جا شده است و می گوید: «آقا بفرما بشین.» لحنش صمیمی است، بدون منت و بدون نگاه از بالا به پایین. سرم را تکان می دهم، من هم طبیعتا تشکر می کنم. این یعنی دل شریکی، یعنی من می فهمم تو تمام روز را عصا زدی و دستت جان ندارد میله را بگیرد. همین که غیرت کردی با مترو آمدی و ماشین شخصی نگرفتی که بقاعده یک ماشین ترافیک را زیاد کنی دمت گرم! یعنی من و تو، هر دو شهروند این جغرافیاییم و هرکدام زاویه ای از یک حقیقت را لمس می کنیم. حامد، کاکام! به پیر، به پیغمبر، جهان من تاریک نیست؛ پر از سایه روشن های عمیق است. من رنگ خورشید را از گرمای مطبوعش روی پوستم می فهمم، حضور آدم ها را از عطر ادکلن یا ضرب آهنگ قدم هایشان تشخیص می دهم، وفاصله ها را با دقت گوش هایم اندازه می گیرم. تو زنگ زدی تبریک بگویی، دمت گرم؛ ولی بنویس در این روز جهانی عصای سفید، حرف ما روشن دلان پیچیده نیست. از جامعه پیرامونمان نمی خواهیم برایمان دلسوزی کند؛ ما را ببینند، خیلی کار سختی نیست. فقط از آن ها می خواهیم دست از نامرئی کردن ما بردارند.

عصای سفید، پرچم تسلیم نیست؛ نشانه استقلال انسانی است که یاد گرفته است دنیا را نه با چشم های سر، که با ژرفای جان و عقل ببیند. بیایید امروز، به جای دوختن چشم های ترحم آمیز به تن تنهایمان، کمی کنار بایستیم، موانع را از سر راه پیاده روها برداریم و به رسم رفاقت، جهان را با هم سهم ببریم؛ چراکه دل که روشن باشد، تاریکی فقط یک پرده ساده است که پشت آن، زندگی با تمام سازهایش کوک است.»

بعد خندید و گفت: این آخرش رو طوری گفتم که پیام آموزنده داشته باشه، برو کیف کن. من زنگ زده بودم به هاتف که می خواند، ساز می زند، شاگرد آواز دارد و مدیر یک آموزشگاه موسیقی است. گفتم از روزنامه زنگ زده اند براشان از تو بنویسم. این حرف های هاتف بود که زدم. زیاده عرضی نیست.

اول شخص

قفقنوسی در روشنای خاکریز

روایتی از محمود باقرزاده، فرمانده خراسانی دفاع مقدس که در آتش و دود عملیات بدر، روشنی چشمانش را از دست داد

مریم شیعه| سومین پاتک عراقی ها هم عقب نشسته است اما کنار رود دجله، هنوز خبری از آرامش نیست. نیروهای ایرانی، سه حمله پیاپی را دفع کرده اند. مهماتشان رو به پایان است. تنها هفت کلاش و آرپی جی برایشان باقی مانده است. خبری از نیروی کمکی نیست. نزدیک ترین عقبه، جزایر مجنون است؛ چهل تا پنجاه کیلومتر آن طرف تر. محمود و رزمندگانش در محاصره آتش دشمن مانده اند. عراقی ها گمان می کنند کسی از حملات قبلی زنده نمانده است اما مقاومت همچنان ادامه دارد. بیست وششم اسفند ۱۳۶۳ است، چهار روز مانده به بهار. محمود بیست وسه ساله، در عملیات بدر، جانشین محمود کاوه و فرمانده عملیات لشکر ویژه شهداست. برای هدف قراردادن یکی از تانک های دشمن از زمین بلند می شود. آرپی جی را به دست می گیرد اما پیش از آنکه بتواند تانک را بزند، ترکش ها به پیکرش می نشینند. به شدت مجروح می شود و دیگر توان ادامه نبرد را ندارد. سربازی مأمور می شود او را به عقب ببرد. راه دشوار است و محمود به سختی قدم برمی دارد. هر صد متر یک بار می نشینند تا نفسی تازه کنند. سه کیلومتر راه در پیش دارند. هر قدم برای فرمانده جوان به اندازه چندین قدم جان می گیرد. باید خمیده از میان آتش عبور کنند اما محمود با آن زخم ها نمی تواند کمرش را خم کند. همان طور از کنار خاکریز می گذرد.

آتش دشمن اطرافش را می گیرد. دیگر رمقی برایش نمانده است. سرباز همراهش مدام می گوید چند قدم بیشتر باقی نمانده. بالاخره خودشان را به جاده می رسانند و سوار خودرو می شوند. هنوز ماشین حرکت نکرده که هدف قرار می گیرد. محمود از خودرو به بیرون پرتاب می شود. این بار موتورسوار عبوری در روشنایی چراغ موتورش، پیکر مجروح او را می بیند. توقف می کند، سوارش می کند و به درمانگاه می رساند. از آنجا به بعد، دیگر چیزی به خاطر ندارد. وقتی چشم باز می کند، در بیمارستان امام خمینی(ره) تبریز است. یکی از چشمانش با گلوله و دیگری با ترکش آسیب دیده و مجروحیت شیمیایی هم به جراحت هایش اضافه شده است. همه این اتفاق ها در یک چشم برهم زدن رخ داده اند؛ آن قدر ناگهانی که حتی پلک ها و مژه هایش سالم مانده اند اما بینایی هردو چشم برای همیشه از دست رفته است. کسانی که هدف قرارگرفتن خودرو را دیدند، گمان کردند او شهید شده است و خبر را به خانواده رساندند. محمود پس از به هوش آمدن، به دایی اش در مشهد اطلاع می دهد که زنده است. دایی خودش را به تبریز می رساند اما مادر هنوز خبر زنده بودن پسرش را باور نمی کند. هرچه اطرافیان برایش توضیح می دهند، تصور او همان است که نخستین بار شنیده؛ محمود شهید شده است. محمود زنده برمی گردد اما دیگر نمی تواند چهره مادر را ببیند.

از فرز تا خرمشهر

محمود باقرزاده در سال ۱۳۴۰ در روستا «فرز» حوالی تربت حیدریه به دنیا آمد. هجده سال بعد، در ۱۳۵۸ یکی از بستگانش از او خواست تا برای یک کار ساختمانی همراهی اش کند. در همان محیط با جوانی به نام محمدمهدی خادم الشریعه آشنا شد؛ جوانی خوش تیپ، مبادی آداب و خوش فکر. رفاقتشان شکل گرفت و با شعله ور شدن آتش جنگ این رفاقت صمیمی به معرکه جبهه ها کشیده شد. سوم تیر ۱۳۵۹ جامه پاسداری به تن کرد و رسما عضو سپاه شد. نخستین آزمون بزرگ و مسئولیت حساس او در عملیات آزادسازی بستان کلید خورد؛ جایی که فرماندهی یک دسته را بر عهده گرفت. در تیپ ۲۱ امام رضا(ع) پیوند برادری اش با خادم الشریعه عمیق تر شد. امکانات تیپ بسیار ناچیز بود. تمام سرمایه ترابری فرماندهان به یک دستگاه موتورسیکلت و یک تویوتا استیشن ختم می شد. هرگاه رزمنده ای مجروح می شد، همین ها وسایل انتقال او می شدند و خود فرماندهان مجبور بودند کنار جاده ها بایستند تا با خودروهای عبوری به خط بروند. اردیبهشت ۱۳۶۱، حماسه بیت المقدس آغاز شد. باقرزاده هدایت گردان امام صادق(ع) در تیپ بیت المقدس را بر عهده داشت. نیروهایش از حوالی پل فلزی به سمت کشتارگاه خرمشهر یورش بردند. در کشاکش همین نبرد سنگین، داغ بزرگی بر دلش نشست؛ محمدمهدی خادم الشریعه به شهادت رسید. با نزدیک شدن لحظه شکوه آزادسازی خرمشهر، نیروهای گردان او هم شادی کنان به سوی مسجد جامع دویدند اما شهد شیرین پیروزی با تلخی داغ های سنگین آمیخته بود. گردان او ۴۵۰ رزمنده داشت و فقط ۶۰ نفر باقی ماندند. پس از فتح خرمشهر، در عملیات رمضان، فرماندهی گردان را بر عهده داشت. در مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک، هدایت محورهای عملیاتی به او محول شد. در نبرد خیبر به جانشینی لشکر نصر و فرماندهی تیپ امام صادق(ع) ارتقا یافت و مدتی نیز در قرارگاه برون مرزی رمضان، مسئولیت قائم مقامی و فرماندهی عملیات را به دوش کشید.

فتح میدان های تازه

جنگ تمام می شود اما محمود باقرزاده هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن دارد. او نمی خواهد باقی عمرش را تنها با خاطرات آن روزها بگذراند. کم کم پایش به فعالیت های فرهنگی و ورزشی باز می شود و مسئولیت هیئت ورزش های نابینایان و کم بینایان خراسان رضوی را بر عهده می گیرد. بیشتر وقتش صرف کسانی می شود که برای رسیدن به خواسته هایشان تلاش می کنند. برای گسترش رشته هایی مانند گل بال، جودو، شنا و فوتبال نابینایان تلاش می کند و پیگیر آموزش مربیان، داوران و شناسایی استعدادها در مدارس می شود.

در سال ۱۳۹۴، هشت رشته ورزشی برای مردان و چهار رشته برای زنان فعال است. پیگیر ساخت خوابگاه های اختصاصی برای ورزشکاران نابینا و کم بینا می شود تا بتوانند در اردوها شرکت کنند.

آن به کتاب «صبح خرمشهر» تبدیل شد؛ جلد بیست ودوم از مجموعه «فاتحان خرمشهر» که ۵۶ خاطره از روزهای حضور این جانباز سرافراز در جبهه های حق علیه باطل را در خود جای داده است.

روایتی از فتح

خاطرات سال های جنگ از زندگی محمود باقرزاده جدا نشدنی اند. سال ۱۳۸۷ بود که مریم عرفانیان پای روایت های او نشست و حاصل

روز واقعه

قسم روزهای سختِ آدم های صبور

نوشته آزاده چشمه‌سنگی

اگر کسی در میان اطرافیانش تجربه رویارویی با جراحی تعویض مفصل زانو را داشته باشد، خوب می داند درست از لحظه به هوش آمدن بیمار تا دست کم یکی دوماه پس از آن، چه روزگار دشواری سپری می شود. آن سال که مامان برای جراحی مفصل زانو به بیمارستان رفت من تنها عضو خانواده بودم که می توانستم تمام وقتم را وقف مراقبت از او کنم.

هنوز مادر نشده بودم. صبح روز پس از جراحی، پرستار بالبخند وارد اتاق بخش شد و بی مقدمه از من خواست دستم را روی محل جراحی فشار دهم. بعد شروع کرد به خارج کردن لوله درن از میان خون وزخم وگوشت واستخوان. من همراه خوبی نبودم. همان چند ثانیه اول چشم هایم سیاهی رفت، صورتم داغ شد، زانوهایم سست شد و نشستم. پرستار خندید. به کارش ادامه داد و گفت باید برای ادامه مسیر قوی تر از این حرف ها باشم. خودم را جمع وجور کردم. چند دقیقه بعد لازم بود برای بلند شدن و راه رفتن، کمک می دادم. نفس های عمیق می کشیدم و از دیدن دانه های عرق و صورتی که از درد درهم کشیده شده بود، بغضم را پنهان می کردم.

روزهای بعد از ترخیص دیگر چیزی از ورق های تقویم نفهمیدم. هر روز با تدارک یک روند دارویی و رژیم مقوی برای مامان تا آخر شب روی پا بودم. ورزش های فیزیوتراپی را تمرین می دادم و هم زمان میزبان میهمان های وقت و بی وقت بودم. داشتم به روال روزها عادت می کردم که یک روز همسرم با پای بانداژ شده و شلوار خون آلود به خانه برگشت. یک حادثه در محل کار او را برای روزها در خانه انداخت.

حالا باید هر روز از این اتاق به آن اتاق، هم زمان به احوالات دو بیمار رسیدگی می کردم. حواسم به آنتی بیوتیک های همسر و مکمل های مادرم بود. دیگر وقتی باندهای خون آلود را به سختی از روی زخم پای همسرم جدا می کردم، محل جراحت را شست وشو می دادم و باند تازه را می بستم، فشارم نمی افتاد.

حالا بدون نگاه کردن به جلد داروها می دانستم از هر دارو، چه ساعتی، برای کدامشان بگذارم توی سینی و با یک لیوان آب بروم سروقتشان. خیلی زود همه به نقش تازه ام در خانه عادت کرده بودند. انگار سوای مسئولیت های خانه، یک پرستار تمام وقت بودم که کسی نگران چیزی نبود. میهمان ها، به بهانه ملاقات مادر و همسرم می آمدند و می رفتند و تمام مدت پای صحبت های آن دو نفر می نشستند، اما هیچ وقت آن شبی را فراموش نمی کنم که زنی از اقوام در حالی به خانه آمد که عوض نایلون های آبمیوه، آناناس، شیرینی، موز و پرتقال، یک بسته کادوپیچ شده بزرگ را گذاشت توی دست هایم. لبخندی زد. در آغوشم گرفت وگفت: روزت مبارک. در یک لحظه تمام مناسبت های تقویم از برابر نظرم عبور کرد اما هیچ کدام برای من نبود.

هنوز مات هدیه توی دست هایم بودم که گفت: «روزت مبارک خانم پرستار. عیدت مبارک عزیزمن.» بی اختیار خندیدم. بغضم را پنهان کردم. انگار بالاخره کسی خستگی های شبانه روزی ام را دیده بود. کسی مرا از میان قرص ها و داروها کنار کشیده بود و یک لیوان آب خنک داده بود دستم. من هنوز آن بالاپوش گرم زمستانی را دارم. هر وقت نگاهش می کنم یادم می آید این هدیه، یادگار روزهایی است که برای چندماه در نقش پرستار زندگی کردم. نقش دشواری که به زحمت در نگاه کسی جلوه می کرد. آدم ها در بستر بیماری، بیش از همه در مرکز توجه اند اما کمتر کسی به آن پروانه بی منت اطراف بیمار نگاه می کند.

همراهی های صبور و مقاومی که دیگر از جایی به بعد، با تماشای خون و زخم و جراحت، بی حال نمی شوند. ساعت دادن قرص ها را فراموش نمی کنند. حواسشان به دانه های عرق و دردهای پیچیده در صورت بیمارشان هست. مهربان اند. آرام اند و بیش از همه صبورند. بعد از آن روزها، من دیگر مناسبت روز پرستار را فراموش نمی کنم. مناسبتی که با نهایت خوش سلیقگی در زادروز زنی انتخاب شد که تاریخ تعداد قدم های نگرانش را میان خیمه های هراسان و خرابه های تاریک، به یاد دارد. پرستاری که صلابت و دلسوزی اش در میان هجمه رنج ها و دردها و زخم ها دیده شد و در حافظه تاریخ شیعه به یادگار ماند. زنی که قسم روزهای سخت آدم های صبور است.

کارتون شهر

مجید ادیبی
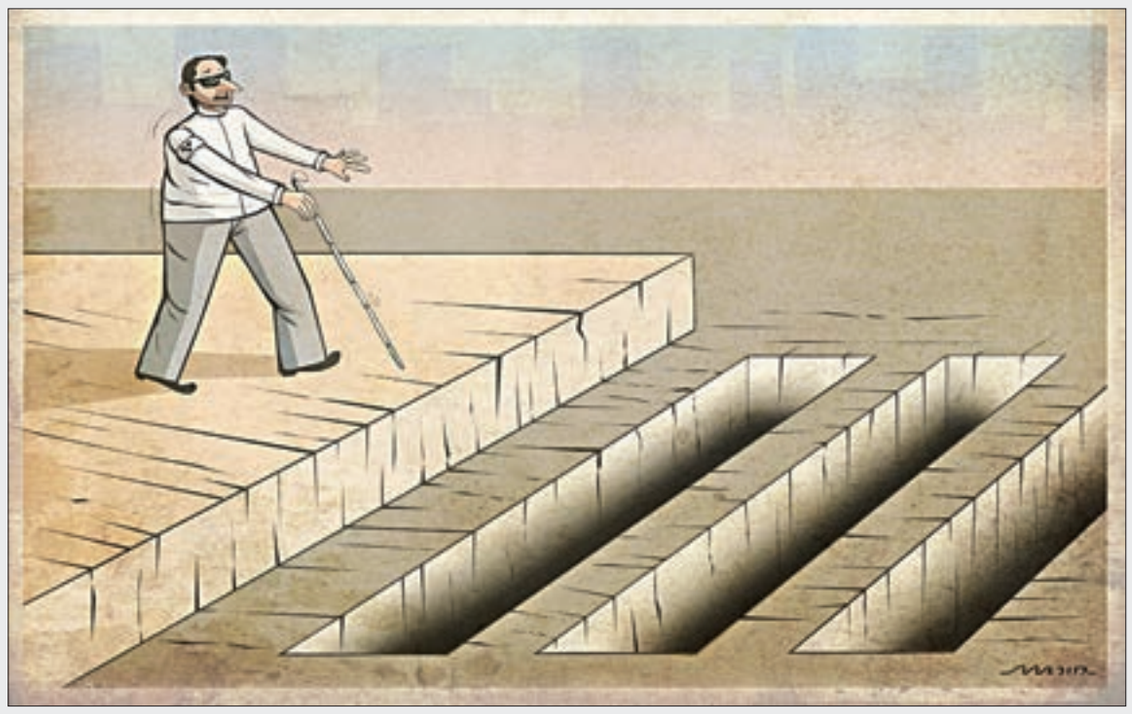
بدون شرح...